



2012/10/17

ولی احمد نوری

خاطرات مهاجرین افغان

بر دیوار های اردوگاه عسکرآباد و رامین ایران

جهان تشکر از جناب سرور ابراهیم خیل که مجموعه خاطرات مهاجران افغان را که در دیوار های محابس مخوف و غیر انسانی ایران نوشته اند و به قلم بناغلی اسد بودا ترتیب شده است، بمن فرستاده اند. من این نوشته را به احترام آن هموطنان عزیزم که این همه فجایع را در کشور همسایه، هم دین و هم زبان ما ایران زیسته اند با تعویض کلمات و اصطلاحات فارسی ایران تهیه نموده ام و آرزو دارم همه افغان های سراسر دنیا آنرا با چشم دل بخوانند و با پهنای این فاجعه انسانی قرن بیست و یک آشنا شوند و برای بیرون رفتن از این بحران خانه برانداز وطن که سبب مهاجرت و درگیری فرزندان ما در اقصای جهان می شود با تمام قوا و از هر نوع امکانی استفاده نمایند.

آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن «مهاجرت» کنید! قرآن کریم، سوره نساء، آیه 97

«برتولت برشت» (Bertolt Brecht) شاعر و داستان سرای آلمانی انقلابی مارکسیست در یکی از شعرهایش میگوید:

« به یاد آر تاریکی و سرمای سخت راه، در این دره ایکه آه و فغان و ناله و غوغا است.»

منظور برشت از «تاریکی و سرمای سخت» چیست؟ آن دره ایکه در آن «آه و فغان و ناله و غوغا» بیداد می کند کجا است؟ تاویل و تفسیر شعر برشت و در یافت نیت او از یک سو به خاطر خصلت پیچیده ذاتی شعر و از سوی دیگر به دلیل فاصله زمانی ما از برشت و زمانه او، مخصوصاً بر اساس پیش فرض های تاویل در عصر اخیر که از مرگ مؤلف سخن می گوید، اگر نگوییم ناممکن، دشوار به نظر می رسد، اما شاید بتوان «تاریکی و سرمای سخت» را که برشت از آن سخن می گوید به هر آنچه که دیوارهای اخلاق انسانی فرو می ریزد تعمیم داد و هر آن جایی نظیر «آشویتس»، «زندان ابوغریب»، «گوانتاناما»، «اردوگاه سفید سنگ»، «اردوگاه تل سیاه» و «اردوگاه عسکرآباد و رامین» را که در آن «فاجعه اخلاقی و انسانی» اتفاق می افتد، «دره آه و فغان و ناله و غوغا» دانست که برشت به زبان شعر بیان کرده و ما را از آن می ترساند.

بی گمان اگر بجای «من» امشب برشت در «اردوگاه عسکر آباد و رامین» میبود، بهتر وضعیت اینجا را روایت میکرد، رساتر می سرود و جان گداز تر فریاد بر میکشید، همین طور آوارگان سرگردان چون والتر بنیامین، هربرت ماکوزه، تنودور آدورنو و ماکس اورکهایمر که اردوگاه های عصر جدید را جلوه ای انضمامی فاشیسم، «صنعت فرهنگ»، «زبان اصالت» و مفاهیم کلی و جعلی چون «دولت - ملت»، «تجدد»، «دین ناب»، «عقل خود آیین»، «آسیایی»، «اروپایی»، «افغان»، «ایرانی»، و زنجیره ای از پدیدارهای هم بسته ای میدانند که از کارخانه های تولیدی اموال استاندارد شده، رسانه های تبلیغاتی، آموزشگاه ها و آکادمی ها و پوهنتون هایی که معرفت فاشیستی تولید میکنند و کله ای مشتریان بازار معرفت را از دانش دسته بندی شده به مثابه محموله های معرفتی ایدئولوژیک پر میکنند تا زندان های «تنبیه و مراقبت دیوانگان»، بازداشتگاه ها و اردوگاه های پناهندگی که «مهاجران تحقیر شده» - مهاجران که رسانه های تبلیغاتی آنها را مجرم به تصویر میکشند - دزد، بیگانه و اشرار، به جامعه بشری تحویل میدهند، و... را در بر میگیرد، میتوانستند «درخشش فاجعه» را بهتر و شفافتر بیان کنند.

د پانو شمیره: له 1 تر 9

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

پاڼونه: دليکنې دليکنيزې بڼې پاڼوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خیر و لولئ

مسئله اصلی اما آن است که ناکامی در روایت فاجعه فقط به ناتوانی شخصی من مربوط نمی‌گردد، به ذات فاجعه بر میگردد، حتی اگر آنها میبودند باز هم نمی‌توانستند این «فاجعه» را آنگونه که واقعاً هست روایت کنند، زیرا زبان و مفاهیم زبانی ابزار نارسایی است که قدرت روایت فاجعه اخلاقی را ندارد؛ از آنجا که گفتگوی زبانی مبتنی بر برخی توافق های اخلاقی است، وقتی «فاجعه اخلاقی» رخ میدهد و دیوار اخلاق فرو میریزد، وقتی سلطه اندیشی جای تفکر اخلاقی و انسانی را میگیرد و زور و چماق به تنها منطق ممکن رابطه انسان با انسان بدل میگردد و هنگامی که انسانیت از درون میپوسد، زبان نیز معنایش را از دست میدهد و کلمات و نشانه های دلالتگر که نقش انتقال معنی را ایفا میکنند به دال های تهی مبدل میشوند که قادر نیستند از رخسار تیره گون فاجعه پرده بگیرند؛ به بیان دیگر هنگام وقوع فاجعه اخلاقی، زبان و نشانگان معنایی نیز تیره و تار میگردد و جز «فحش» و «دشنام» و یا «ترحم نفرت‌انگیز» که توهین مضاعف به قربانیان فاجعه است، چیز دیگری به ما نمیگوید.

شاید افراد بسیاری در گوشه و کنار این عالم در باره وضعیت تراژیک و اندوهباری که در اردوگاه های پناهندگان افغان میگذرد اظهار نظر کنند، بنویسند، و رسانه‌های جمعی گزارش‌های خبری و تصویر پخش کنند و حتی آه و ناله سر دهند، اما واقعیت آن است که آنچه رسانه‌ها در این باره گزارش میدهند نوعی تبلیغات بسیار سطحی است و بر فرض اگر عکاسان و خبر نگاران و فیلم سازان و هنرمندان در این باره کارهای هنری انجام دهند، شاعران، شعر بسرایند، داستان نویسند و نویسندگان بنویسند و قصه گویند، قصه بگویند، از حد یک دغدغه «زیبایی شناختی» فراتر نمیروند. آنها نه تنها ماهیت فاجعه را افشا نمی‌کنند و از رخسار تیره گون پرده بر نمی‌دارند، بلکه با تبلیغاتی کردن و زیبایی شناختن فاجعه آنرا مخفی تر و وارونه تر جلوه میدهند. در واقع تنها مهاجرین افغان که با خون و جان دهشت اردوگاه‌ها را تجربه میکنند و تنها کسانی که باران تازیانه‌ها بر آنها می‌بارد و آهنگ جان خراش شلاق و باتم اندام های آنان را تکه تکه کرده و به رقص می‌آورند و دشنام‌ها و توهین‌ها دیوار هستی آنها را در هم میریزند، میدانند که در اینجا چه میگذرد، تنها من که به حکم سرنوشت برای چندمین بار به رغم داشتن مدرک اقامتی معتبر از این اردوگاه‌ها گذر میکنم و قربانی این فاجعه عظیم اخلاقی شده‌ام، میدانم که چگونه تصویر انسانی‌ام در زیر چکمه سربازان تکه تکه میگردد و صدای لرزان و گرفته‌ام در این «خانه مردگان» که از یک سو «لشکریان اموات» مرگ زنده را تجربه میکنند و از سوی دیگر بیرون از میله‌های این خانه، سربازان، جشن رقص مرگ و خشونت و دلالتی و باج‌گیری و سرقت به راه انداخته‌اند، بصورت یاس آمیز به خاموشی میگراید.

ببخشید اگر دست‌هایم هنگام نوشتن این یادداشت میلرزند، زیرا چماق سربازان آن قدر سنگین، درد آور و شکننده بود که بازوان خسته و نحیف را بی‌حس کرده است، نه تنها بازوان مرا بلکه بازوان بی‌شمار انسان‌های آواره و فرق‌سر آن پیر مرد خسته و کوفته‌ایکه پولیس هنگام کار او را دست‌گیر کرده و به اینجا آورده و اکنون به جای عرق از پیشانی اش خون جاری است؛ ببخشید اگر نمیتوانم گفته‌های آوارگان زندانی شده در پشت میله‌ها را «کلمه به کلمه» برای تان نقل کنم، زیرا سبلی که مسئولین اردوگاه بر گوشتم نواخته‌اند، به پرده گوش و عصب شنوایی‌ام آسیب رسانده و بنابر این صداهای لشکریان اموات برایم گنگ و مبهم است. نمیتوانم میدانید یا نه، در اینجا زبانها لال است و شنیدن ممنوع! میخواستم سخن بگویم، سرباز با مشت به دهانم زد اکنون از دهانم به جایی کلمات خون می‌آید، میخواستم بشنوم مسئول اردوگاه با سبلی بر گوشتم زد، اکنون گوشتم کاملاً آسیب دیده، در حس شنوایی‌ام اختلال ایجاد شده و احتمالاً دیگر تا ابد حس شنوایی‌ام به حالت طبیعی بر نخواهد گشت؛ مرا ببخشید اگر نمیتوانم دل‌آزادترین فاجعه‌های انسانی را که در این اردوگاه‌ها به وقوع می‌پیوندند، فاجعه‌هایی را که در اردوگاه‌های دیگر اتفاق افتاده، کشتار سال 1373 «اردوگاه سفید سنگ» و یا فاجعه‌های اخلاقی که در شرف وقوع است و یا به زودی اتفاق خواهند افتاد، روایت کنم و یا «بد» روایت می‌کنم، زیرا سخن گفتن در باره این فاجعه‌ها بی‌معنی و حتی غلط است و روایت من یا روایت هرکس دیگری نه تنها چیزی در باره سرشت این فاجعه نمیگوید، بلکه آنرا مقلوب و وارونه نشان میدهد و بالاخره ببخشید که در باره این فاجعه مینویسم، نوشتن برایم نوعی «تطهیر از گناه» است و من با نوشتن فاجعه اخراج خشونت‌بار و غیر انسانی مهاجرین افغان که دنیا در باره آن سکوت کرده است، میخوام گناهم را کم کنم. باید خاضعانه اعتراف کنم که من توانایی روایت این فاجعه اخلاقی و انسانی را ندارم، اما باور کنید، بدمن تب دارد، قلبم در حال ترکیدن است، دیوار هستی‌ام ویران شده، نمیتوانم ببینم، نمیتوانم بگویم، نمیتوانم بنالم، پس لا اقل بگذارید فریاد انسانی‌ام را، اندوه و رنج سیزیفی و محکومیت انسانی خویش را، بر روی کاغذ خط‌خطی کنم؛ اکنون که تقدیرم نیستی است، اکنون که تازیانه بیداد جان‌هموطنانم را نشانه گرفته است و من به دیار نیستی رهسپارم، ترجیح میدهم به جای تن دادن به

د پانوی شمیره: له 2 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پټه له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنیزې ښې پازوالې د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لوی

حقارت و پوسیدن در مرداب حقیر زندگی ریاکارانه، خونم را در جوهر قلم جاری ساخته و وجودم را در کلمات نیست کنم و از هستی خویش نشانه های گذری بسازم برای نسل های فردا و فرادهای دوری که به انسانیت ایمان دارند.

برای آنهایی که زندانی کردن، شکنجه و تحقیر انسان را غیر اخلاقی دانسته و این اردوگاه های وحشت را که آخرین تقدیر تراژیک آوارگان افغان در آن رقم می خورد، ویران خواهند کرد و برای آنهایی که درد انسانیت را می فهمند، برای آنهایی که صدای شکستن استخوان های روح را، ناله مادران، خواهران، برادران، پدران را می شنوند و صدای کودکان معصوم افغان را که هراس و دهشت این روزها همچون زخم ناسور بر پیکر روح آنها تا ابد باقی خواهد ماند.

من از «اردوگاه عسکر آباد و رامین» برای شما می نویسم، از شکنجه گاه روح و از آنجا که بوی گند تعفن و کثافت در فضای آن می پیچد. اکنون من پشتِ میله های اردوگاه زندانی ام، منظورم از «من»، تنها خودم نیست، این «من» هر آنکه را بنام «اتباع بیگانه» دسته بندی می شود، در بر میگیرد. ما هم مثل دیگر مردمان جهان انسان هستیم، تقدیر ما را به درون اردوگاه کشانده؛ اکنون که من در پشت میله هایم بیرون مهممه است، نعره هولناک سربازان به گوش میرسد، سیاهی، انبوه و انبوه تر میگردد و فرجام مهاجرت انسان افغان به «جمهوری اسلامی ایران» کذب نهفته در این ایده را که «بنی آدم اعضای یکدیگر اند» بر ملا می سازد و در اینجا از «اسلام مرز ندارد» که روز شعار مسلمانان انقلابی بود، خبری نیست، همه این ادعاها بی معنی شده اند و در اعماق غار افلاطونی «دولت-ملت» به سایه های گذر میمانند که روزی از ذهن انسانهای صادق و ساده اندیش عبور کرده اند.

درست است که مهاجرین نه تنها «انسان»، بلکه «مسلمان» نیز هستند، اما از آنجا که در اینجا سنجیدار انسانیت و اسلامیت نه «پاکی» و «کرامت انسانی»، بلکه «کارت ملی» است و انسانیت و اسلامیت را شماره ها و اعداد تعیین میکند، نه ایمان و اخلاق و پیروی از «قرآن» و قانون «محمد (ص)»، انسان بودن و مسلمان بودن کسانی که فاقد کارت ملی هستند نه تنها اعتباری ندارد، بلکه کاملاً مضحک و خنده آور به نظر میرسد.

دردا ما کجاییم؟ اینجا کجاست؟ با این «تاریکی و سرمای سخت»؟ اینجا کجا است؟ که اندوه آوارگان، ضجه های مادران پیر و پدران سال خورده و «آه و فغان و غوغای» دختران جوان و اطفال بی گناه «در سکوت دم فرو بسته زمین» دور از چشم جهانیان و خبرنگاران و جنبش های بشر دوستانه در میان دیوار اردوگاه خاموش می گردد؟

اینجا کجا است؟ که «بهتران»، بهتری شان را با اعمال خشونت آمیز به اثبات می رسانند، با دشنام و توهین، با چماق و شلاق و چوب و لگد؟ تصور این وضعیت در ذهنم نمی گنجد و به تصویر کشیدن آن ناممکن است. حس می کنم آنچه از پرده چشمانم میگذرد واقعیت ندارد؛ کابوس وحشتی است که در عالم رؤیا و تخیل بر من هجوم آورده، شاید جنون به سراغم آمده و شاید هم اکنون در سالن سینما نشسته ام و «ژانر وحشت» تماشا میکنم، شاید آنچه می بینم صحنه جنایی یک فیلم سینمایی چون «کشتر با ارة برقی در نیویارک» است و یا یکی از رمان های جنایی «استفن کینگ» را ورق می زنم. نه، اشتباه میکنم این تصویر دهشتناک ربطی به ژانر وحشت و صحنه جنایی سینما ندارد، یقیناً ورق پاره های رمان هم نیست؛ آنچه در این اردوگاه میگذرد شباهت تام و تمام دارد به فیلم «فهرست شندلر»، شاهکار «استیون اسپلبرگ» که سرنوشت آندوهبار آوارگان یهود را در آشویتس به تصویر کشیده است، با این تفاوت که در اینجا «شندلر» وجود ندارد که فهرست آوارگان افغان، این یهودی های سرگردان قرن بیست و یکم را به یادگار ثبت کند، با این تفاوت که اینجا «مرگ جسمانی» کمتر است، اینجا «قربان گاه روح است» و «لشکریان اموات» که روح شان در اینجا قربانی میشود، باید مسیر طولانی تهران تا کابل را پیمایند تا مرگ مکرر را تجربه کنند. همانگونه که در «فهرست شندلر» سرباز نازی دختر یهودی را به جرم اینکه «مهندس» است و به گناه اینکه بلد است مثل «کارل مارکس» بعضی چیزها را بفهمد با شلیک گلوله در مغزش به کام مرگ می فرستد، در اردوگاه عسکر آباد نیز وقتی «سرباز» فهمید در کیفم کتاب وجود دارد، با سیلی به صورتم زد، با لگد به ساق پاهایم و با خشونت و قساوت تمام مرا از پله پنجم راهرو به روی «سنگفرش های چنل و کثیف» اردوگاه انداخت. نه، باز هم اشتباه میکنم، حتی فیلم «فهرست شندلر» نیز نمیتواند این صحنه تراژیک را روایت کند، آنچه می بینم فیلم نیست، رؤیا و توهم هم نیست، واقعیت دارد؛ واقعیتی که در تصور انسان نمی گنجد؛ واقعیتی که مفاهیم قادر به بیان آن نیستند و دوربین از به تصویر کشیدن آن شرم دارد، چشمان دوربین معصوم تر از آن است که این فاجعه اخلاقی و گناه انسانی را تاب آورده و ببیند، من هم با نوشتنم به قربانیان این فاجعه خیانت میکنم. آنچه در اینجا اتفاق می افتد قابل «گفتن» نیست، نوشتن آن در حقیقت فروکاستن آن

د پانوی شمیره: له 3 تر 9

افغان جرمن آنالین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پټه له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپیکنی د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لوی

در مفاهیم است، تحریف و مخدوش نشان دادن آن. تجربه هولناکی را که در عسکر آباد، تل سیاه، سفید سنگ و پاسگاه ها به وقوع می پیوندند، نمیتوان به زبان مفاهیم ترجمه کرد و یا با چشم دوربین به تصویر کشید. چگونه میتوان زبان حال پیر مردی را که تازه از «زیارت کربلا» برگشته، یکی از پاهایش از کار افتاده و به کمک عصا راه می رود، اما سرباز عصایش را میگیرد و از راه پله ها، به میان جمعیت پرتاب میکند، به پشت میله های مرگ، به روی سنگ های سخت و کثیف، به کمک مفاهیم ذهنی بیان کرد؟ چگونه میتوان احساس دختران جوان را که به خاطر ملاقات با اعضای خانواده شان احساس فروشی می کنند، معصومیت چشمان شان را عرضه می کنند و لبخند شان را، با نگاه دوربین روایت نمود و به تصویر کشید؟.

سخن گفتن در باره این فاجعه از اساس غلط است، تنها کسی میتواند این فاجعه را درک کند که با آن یکی شود و من چقدر خوش شانس بودم که «سرنوشت دژخو» مرا به اینجا آورد تا با فاجعه یکی شوم، با این «آشنایان غریب»، با «این دوزخیان روی زمین»، با این «اتباع بیگانه». بخت با من یار بود که سربازان دستگیرم کردند و به رغم داشتن اقامت به زور مرا به اینجا آوردند که از در و دیوارش توحش می بارد، به این «تاریکی و سرمای سخت و در این دره ایکه آه و فغان و غوغای» زنان و کودکان و مسافران خسته به هیچ جا نمیرسد؛ به اینجا که در قرن بیست و یک «مرگ زنده» جریان دارد و از زمین و آسمان، درها و پنجره ها، از دیوارهای رنگ پریده ایکه پر است از خاطره رهگذاران بی پناه، از میله های آهنین، توالت های کثیف که تنها محل قضای حاجت نیست، محل خواب و استراحت و خوردن غذا نیز هستند، از هر آنچه در این جا رنگ هستی دارد، مصیبت و تیره بختی می بارد. اینجا فاجعه در اوج است؛ اردوگاه عسکرآباد و رامین «سپاهی از ارواح سرگردان» را در کام خود فرو برده، خش خش صدای نفس لشکریان اموات که روی سنگ فرش های مرطوب و کثیف و تخته های چوبین سقف توالت بی رمق افتاده و آخرین امیدها و آرزوهای شان را از دست داده اند به گوش میرسد، تعفن همه جا را فرا گرفته اینجا «آخرالزمان» است، اینجا آخر دنیا است، ایستگاه حساب و کتاب و دنیای مهاجران به پایان میرسد؛ صدای «زنگ» خطر که هر از چندگاه بلند می شود، بر اندام ها لرزه می اندازد، جیغ زنگ گوش ها را می خراشد.

انسانیت مرده است، «**خدا**» حضور ندارد، اینجا «مجازات گاه» آوارگان «بیگانه» است و فاجعه اخلاقی دور از چشم خدا، اخلاق، انسان، سازمان های حقوق بشر، جامعه جهانی و هر آنکه با این فاجعه یکی نیست، اتفاق می افتد. اینجا خدا وجود ندارد، اخلاق وجود ندارد، انسانیت بی معنی است، تنها چوب و چماق فرمان می راند، مسئولین اردوگاه و سربازان البته گاهی هم اگر بخت یارت باشد «سکه های اسکناس» و «چک های تراول» بالاتر از «سه صد هزار تومان» این امکان را فراهم می سازد که یک بار از دیوار مرگ و از «خانه مردگان» آن سوتر بروی، اما هیچ تضمینی وجود ندارد که دوباره به دام نیافتی، اردوگاه همیشه انتظارت را می کشد، همین طور چوب ها و چماق ها و لگد هایی که به بندت عادت کرده اند.

خدایا به کجا روند این مسافران؟

چگونه تاب آورم این شب پلید و نا پاک را. وقتی صدای سربازان به گوش می رسد، هراس مهیب چون ناله محتضران در فضای تنگ و کثیف می پیچد، در راهروهای دهشت بار که زندگی جلال و درخشندگی اش را به کلی از دست میدهد؛ قیامتی بر پا است، گناهکاران صف می کشند، بعد از اتمام ثبت نام همچون جنازه های بی روح به درون اردوگاه، این جهنم عصر جدید پرتاب می شوند، اینجا بخشایش وجود ندارد، فریاد های «دوزخیان روی زمین» در دل شب هولناک صحرائی و رامین و دود اشک های تلخ «لشکر مردگان» ناپدید می گردند؛ در پشت میله ها، تل «مردگان زنده» جان می دهند «در رنج بیکران خویش»، دلم از این دنیا می گیرد.

روشنفکران، علماء دینی، مراجع مذهبی همگی سرگرم کار خویش اند و در باره این فاجعه سکوت کرده اند، رسانه های جهانی اینجا را از یاد برده اند و خدا نیز این قربانیان را فراموش کرده است.

اکنون ساعت ۳ شب است، پولیس ها اغلب به خواب رفته اند، دور بین مخفی این نماد «سیکلویپی» عصر جدید که چشم دوم دگروال است در سالون اصلی فعال می گردد و لشکر ارواح سرگردان، پیکرهای کرخت و سرد و بی روح روی سنگفرش ها به چشم می خورند، همه چیز به سردی گراییده و دهشت و هراس چند برابر شده است، فضا نفس گیر است، سکوتی از سرخستگی و اجبار، سکوتی از روی ترس و وحشت بر همه جا سایه افکنده، زوزه ای دهشت بار سگ های هار از دور

د پانوی شمیره: له 4 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلپکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په خير و لولي

دست ها به گوش مي رسد، از میان مزرعه ها، به نظر مي رسد سگ‌ها با این زوزه هاي مرگ بار خشم و نفرت شان را نثار این «بیگانگان» مي کنند، سگ ها نیز هار شده اند و تشنه اي شکنجه و گوشت و خون آوارگان هستند.

به پاسپورتم نگاه مي کنم، به تاريخ اقامتم که هنوز چهار ماه باقي مانده است، پاسپورتم را در جيب بکسم مي گذارم، چشم به ديوارها مي افند؛ ديوارهايي که در آن يادداشت‌هايي چندین ساله «لشکريان اموات» به چشم مي خورند، يادگار نويسي‌هاي رهگذران؛ خاطره‌هاي جالب، خاطره هاي خنده آور، خاطره‌هاي وطن پرستانه، خاطره هاي کفر آميز، خاطره‌هاي از روي دلتنگي، خاطره‌هاي از سر پوچي و بي معنایي، خاطره‌هاي از کار، از افغانستان، از راه هاي قاچاق، خاطره هاي از سفید سنگ، تل سپاه، و از خود این اردوگاه، اشعار عاشقانه، آیات «قرآن کریم»، شماره موبایل و تلفون و من هم براي تکميل این ديوار نويسي‌ها آدرس اميلم را بر روي «ديوار خانه مردگان» مي نويسم:

<mailto:asadbuda@yahoo.com>

خاطره‌ها، محکوميت ما را روايت مي کنند و اینکه هر انسان افغان در این اردوگاه و در این سرزمين محکوم است. آنها «اتباع بیگانه» اند، فرقي نمي کند شيعه باشند، سني، هزاره باشند، ازبک، پشتون، تاجیک و يا از اقليت‌هاي ديگر. همگي یکسان قرباني فاجعه اند.

هم ديوارنويسي‌ها این را مي گویند و هم خودم به چشم خويش دیدم که همان گونه که مرد سالخورده پشتون از قندهار بي حال و زخمي به زمین افتاده بود، غلام حضرت تاجیک دستش شکسته بود و «أصف» ازبک از پيشاني اش خون سرخ جاري بود و صفر علی کربلايي هزاره را سربازان از پله ها به پايين پرتاب کرده بودند.

دیدن این همه فاجعه، دیدن این همه قساوت را چگونه مي توان تاب آورد و این شب ديگور و ترس آور که فضاي ذهنم را سپاه و مرگ بار ساخته چگونه به پايان خواهد رسيد؟

سعي مي کنم براي خود سرگرمي پيدا کنم تا این شب يلدا کوتاه تر گردد. به کتاب «موسيقي آسمان» مجموعه اشعار معنوي گردآوری شده توسط «پاتريك لودي» فکر مي کنم و يادم می آيد که در يکي از صفحاتش آمده است: «زندگي چيست؟ رؤيائي که با مرگ پايان مي يابد. هيچ چيز جاودانه نيست، جز کوه‌ها و درياها». به عناوين شعرها می انديشم و بياد می آورم: «خداي ارواح خاموش»، «در يك شب ظلماني»، «چه کسي مي داند عشق چيست؟»، «بودا در جنگل خاموش»، «زمانه چقدر هولناک است»، «مادر! مادر! قايم در اقيانوس هستي غرق شد» «من و شما خواهيم رفت»، «چه کسي از این جهان مقرر است؟»، «هيچ چيز جاودانه نيست»، «آهنگ رقص روح»، «نمي توانم در انتظار مرگ بایستم» و . . . هرچند عناوين این اشعار همه جالب بودند، اما از خازرات آنها که اشعار بسيار معنوي هستند، در این فضاي ظلماني سرشار از وحشت و هراس اردوگاه که اخلاق و «معنويت» به هيچ گرفته مي شود، معنويت، «بي معنی» ترين چيز به شمار مي رود. موسيقي آسمان را فراموش ميکنم و به جاي آن به «تنهائي محتضران» نوربرت الیاس فکر ميکنم، باز هم حس مي کنم آن کتاب هم با آنکه به صورت بسيار درخشان فرايند «مرگ تدريجي» در تمدن جديد را توضيح داده بود، با حال و هواي «اردوگاه عسکر آباد» که در آن مرگ نه امر تدريجي، بلکه چون برف کوچ است که يك باره هجوم مي آورد و زلزله اي که در يك چشم به هم زدن ديوار زندگي را ويران مي کند، هيچ مناسبتی ندارد. از فکر کردن در باره این کتاب ها هم نااميد مي شوم، و به ديوارهاي اردوگاه خيره مي شوم، چشم به خاطره نويسي هاي روي ديوار مي افند، به آخرين احساس‌هاي حک شده بر ديوار که آهنگ رقص ارواح از آنها بگوش ميرسد. به نظر ميرسد خواندن «خاطرات» ثبت شده بر این «ديوار خانه مردگان» مي تواند شب را کوتاه تر کند. مي بایست با خواندن این خاطرات ذهنم را مشغول نگهدارم تا شايد این شب هولناک زود تر بگذرد. اما از کجا شروع کنم، ديوارها، درها، چوکات پنجره‌ها، همه جا پر است از خاطرات که آخرين احساس «لشکريان اموات» را منعکس مي کنند. نور، کم است، به ديوار نزديک مي شوم، در کنار ديوار جوان بيست ساله اي را مي بينم با «لباس کار» و افتاده روي سنگ فرش‌هاي مرطوب و کثيف، آیا واقعاً خواب رفته، بي حال است و يا مرده است، آیا او را کشته است؟ آهسته و بي کلام از کنارش مي گذرم، بالاي سرش روي ديوار بر روي يك کاغذ A4 تیری به چشم مي خورد که در زيرش نوشته است: «قبله»، يعني وقتي در برابر خدا مي ایستيد به این علامت توجه کنید.

د پايو شميره: له 5 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پټه له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

يادونه: دليکنی د ليکنيزي بني پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په خير و لولی

آیا اینجا خدا وجود دارد؟

آیا این علامت را تنها از سر دروغ و ریاکاری بر روی دیوار نچسبانده اند؟ در کنار علامت قبله به این یاد داشت بر می خورم:

«آیا اسلام واقعیت دارد؟»

ترجیح می دهم کفر باشم، یادگاری رحیمی، از ولایت دایکندی»، بالایی یادگاری رحیمی کسی به اسم «عجب گل» نوشته است: «یاالله». ذهنم آشفته می گردد، با خود می گویم شاید تنها خدا بداند که در این گورستان اخلاق، بر عجب گل چه گذشته است!

چند متر آنسو تر اما یادگاری «جمعه سرخک» به چشم می خورد: «خدایا! تو هم نیستی»، از یاد داشت جمعه سرخک می فهمم که روزگاری سختی را پشت سر گذاشته است. با خود می گویم اکنون جمعه سرخک کجا است؟

آیا او زنده است؟ آیا خدا به او پاسخ داد که «هستم؟» در کنار یادگاری جمعه سرخک یادگاری محمد علی را می بینم به این مضمون: «دو ساعت بعد برای همیشه ایران را ترک خواهم گفت؛ بودن در ایران، مخصوصاً اردوگاه عسکرآباد دردی بود بی درمان، اینجا صداها در اعماق خاموش می شوند، شماره موبایل را روی دیوار می نویسم، خدایا! از این بعد به کسانی در این گورستان ارتباطش با همه جا قطع می شود، تلفون بکن»، در اغلب این خاطرات، افراد از خدا مدد خواسته اند و به نحوی با او راز نیاز کرده اند، اما در این میان خاطره ای کفرآمیزی توجهم را جلب می کند که کسی بنام اسکندر روی گچ خطی کرده است: «کاش من هم یک شماره موبایل داشتم تا روی این دفترچه ای دیواری که از جنس گچ است شماره آنرا به خدا می نوشتم، ولی میدانم که اینجا شهر شیطان است و موبایل خدا در شهر شیطان آنتن نمی دهد. من چند بار به خدا تلفون کردم، جوابم را نداد، دیگر هیچگاه به او تلفن نمی کنم. من از چشم خدا دور مانده ام. او صدایم را نمی شنود» سعی می کنم پاره ای از یادگاری ها را یاد داشت کنم، اما هنگام خواندن و یاد داشت «یادگاری های روی دیوار» متوجه می شوم که سرباز که در کنار پنجره قدم می زند به من مشکوک شده است؛ از ترس به درون جمعیت پناه می برم؛ دو باره و سوسه می شوم بر گردم و خاطرات روی دیوارها را مرور کنم، اکنون حس می کنم به یک منبع عظیم از خاطرات دست پیدا کرده ام، اینجا «خانه مردگان» است، آخرین گذرگاه، واقعی ترین و ناب ترین احساسها در دیوار این خانه وجود دارند؛ اکنون این اردوگاه برابیم حکم «غار افلاطونی» را پیدا کرده که بر دیوار آن سایه های حقیقت نقش بسته اند. از کنار اتاق شماره ۱ می گذرم؛ این اتاق رو بروی دست شویی قرار گرفته؛ عبور از اینجا برایم کمی تکان دهنده است، زیرا اول شب وقتی تشنگی بر من فشار آورد از شدت تشنگی از شیردهن کثیف دست شویی آب نوشیدم، اکنون که تشنگی ام کمتر شده یاد آن لحظه حالم را بهم می زند. جلو اتاق شماره ۲ می ایستم، دو باره به دیوار ها خیره می شوم، دو باره آخرین «رد نشان»- های لشکریان اموات را مرور می کنم. روی چوکات آهنی در سالون، یادگاری بسیار کمرنگ به زبان «پشتو» وجود دارد، کمرنگی و همچنین تاریکی فضای سالن سبب می شود که نتوانم آنرا بخوانم. فقط در بخش اول آمده: «ده خدای . . .»، ادامه اش قابل خواندن نیست. در دیوار راهروها یادداشت های زیادی وجود دارند، ناصر نوشته است: «آن روز که فلک از تو بریده است مرا»، یادگاری علی اصغر جالب تر است و چیزهای بیشتری را بیان می کند. او یادگاری اش را اینگونه نوشته است: «فردا بر میگردم، مقصدی بعدی سفید سنگ است، اینجا برزخ بود، اما فردا از برزخ به دوزخ می رویم، افغانستان صحرائی محشر خواهد بود و رستاخیز بعد از مرگ، دو باره زنده خواهم شد، آری، دوباره زنده خواهم شد برای رنج بسیار، خدایا! مرا زیستن چه سود؟ من از تو نیستی می خواهم، مرا از شر زیستن برهان!». اکنون حس می کنم، جنس این دیوار خشت و گچ و سمنت نیست، این دیوار، دیوار احساس است، دیوار، مرا حس می کند و با من سخن می گوید، این دیوار تصویر شکسته من است، تصویر شکسته انسان های مفلوک و مغضوب روی زمین، تصویر مسافرانی که از اینجا عبور کرده اند. این اردوگاه به معنای واقعی کلمه، همان غار افلاطون است و این مهاجران زندانی، به معنای واقعی کلمه پدیدارهای حسی، گذرا و ناپایدار که برای جهانیان ارزش شناختن ندارند. اما باید این احساسها را خواند، باید به زبان این دیوار گوش داد. چشمم به یادگاری حسین داد می افتد که با خودکار سیاه و با خط شکسته نوشته است:

فردا بر می گردم، چند روز بعد به خانه ام خواهم بود، اما دیگر خانه ای وجود ندارد، بعد از آمدنم به ایران مادرم مرده است. وقتی مادرم نیست کسی به استقبال من نخواهد آمد، سال های سختی را پشت سر گذاشتم، اما از همه سخت تر زمانی بود که

د پانوی شمیره: له 6 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپیکنی د لیکنیزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولی

شب خسته از کار برگشتم و مرگ مادرم را شنیدم. شنیدن مرگ مادر در این دنیای غربت سخت است. کاش در دم آخر، آن لحظه‌هایی که مادرم به کام مرگ شتافت در کنارش می بودم تا بر دست‌های مهربان و پر مهر مادرم بوسه می زدم، کاش هنگام مردنش سرش را در بغل می گرفتم! او در حسرت دیدار من چشم از جهان فرو بست. پیش از شنیدن مرگش برای او لباس و چادر خریده بودم، مقعنه سفید عربی و انگشتر عقیق و یک دست کفنی، عید نوروز سال گذشته دوستانم مرا از مرگ مادرم با خبر کردند؛ وقتی به وطن برگردم، پیش از رفتن به خانه به مزار مادر خواهم رفت و تمام غم‌های غربتم را در آنجا خواهم گریست، بر خاک‌های مقدس گورش بوسه خواهم زد. «آه! یادم نرود. بودن در اردوگاه از شنیدن مرگ مادرم هم سخت تر بود.» شکنجه این اردوگاه را فقط مزار مادرم تسکین میدهد، سختی‌ها و شکنجه‌های اردوگاه‌ها را مو به مو برای مادرم تعریف خواهم کرد، اگر مادرم می دانست در این اردوگاه بر من چه میگذرد، نمی مرد، حتما برای دل داری من زنده می ماند، بعد از مزار مادرم به سراغ پدر تنه‌ایم خواهم رفت، آه! خدایا بعد از مرگ مادرم پدرم چه قدر تنه‌ایم کشیده است، دیگر به ایران بر نمی گردم، بهتر است سنگ مزار خاکی مادرم باشم، خدمت گار پدرم، تا آواره در بهشت دیگران، دیگر اینجا بر نمیگردم، من از دو باره آمدن به «اردوگاه عسکر آباد» هراس دارم، از این توهین و تحقیرها و شکنجه‌ها. «آه! یادم نرود. بودن در اردوگاه از شنیدن مرگ مادرم هم سخت تر بود»

یادگاری حسین داد، اردوگاه عسکر آباد و رامین، ۲۵ / ۷ / ۱۳۸۵

یادگاری حسین داد، غمگین ترین خاطره نیست، خاطره‌هایی از این نوع بر در و دیوار اردوگاه بسیار است، و حتی خاطره‌های غمگین تر از آن نیز وجود دارند. شیرمحمد از ولایت ارزگان، قریه حمزه، روی چوکات در سالون نوشته است: «من نفهمیدم که زندگی چیست؟ ولی بالاخره معنی مرگ را فهمیدم. مرگ، یعنی زندانی شدن در پشت میله‌های آهنین اردوگاه عسکر آباد ایران. وقتی به من توهین می شود و من نمی توانم پاسخ دهم، این یعنی مرگ، من یادگاری نخواهم نوشت، چرا بنویسم؟ وقتی حتی خدا یادگاری ام را نمی خواند»

جمیل تاجیک می گوید: «خدایا کاش زود تر از اردوگاه عسکرآباد برویم» و مقبول جگرخون در کنارش نوشته: «فردا سفید سنگ، و دیگر چه؟»، احمد حسین زیرش نوشته: «دیگر هیچ!» تقی، شعر ناصر خسرو را تحریف کرده و نوشته: «خدایا راست گویم فتنه از تو است/ ولی از ترس نتوانم جغیدن/ اگر ریگی به کفش خود نداری/ چرا «افغان» باید آفریدن» و محمد رضا با خودکار نوشته: «از همه کسانی که گذرش به این اردوگاه می افتد خواهش مندم که نام «خدا» و «مادر» را در این دیوارهای کثیف ننویسند، زیرا خدا و مادر مقدس تر از آن است که نام مبارک شان را در این دیوارها بنویسم.» حسین نوشته است: «دوستان عزیز دیوارهای تهران را ما ساخته ایم، دیوارهای این اردوگاه ساخته دست ما است، اکنون این دیوارها ما را زندانی کرده است، ایران بعد از جنگ را ما آباد کردیم، ساختمان‌ها شیک و آسمان خراش‌های تهران را. اما امشب اردوگاه عسکر آباد شلوغ است، امشب در این شهر که ما آنرا ساخته ایم و در این کشوری که با خون و کار ما آباد شده، برای ما حتی جایی برای نشستن هم وجود ندارد!»، با خود میگویم این گفته حسین چقدر شبیه گفته بنیامین است که میگوید «هیچ تمدن وجود ندارد که بر توحش آدمی شهادت ندهد».

کاش میتوانستم این یادگاری‌ها را بیشتر بخوانم، کاش می توانستم تمامی این خاطرات را بنویسم، کاش می توانستم با «دیوار خانه مردگان بیشتر گفتگو کنم!»، در اینجا انواع خاطره نویسی وجود دارد، ملی، سیاسی، اخلاقی، کفرآمیز، عاشقانه و هر آنچه که در تخیلت عبور کند، از اینجا دل‌تنگ ترین انسان‌های روی زمین عبور کرده اند.

شب آهسته آهسته می گذرد. هنوز صدای سگ‌ها را از دور دست‌ها می شنوم. صبح از راه می رسد. صدای آذان بلند می شود: الله اکبر، الله اکبر، رستاخیز عظیم است اینجا. مردگان، در این گورستان به نیایش بر می خیزند، به دعا و مناجات. زنگ خطر با تکبیر آذان در هم آمیخته و سکوت مرگ بار این شب هولناک را در هم می شکند. جنازه‌های بی روح به پاخاسته اند، نمی توانم این وضعیت را توصیف نمایم، تنها یک خیال پرداز آخرالزمانی می تواند این وضعیت را به تصویر بکشد. زمین دهان گشوده، ارواح می رقصند، مردگان به این سو و آن سو می دوند، برای وضو گرفتن و انجام نماز.

خدایا! این همه‌ای که به گوش می آید صدای دعا و مناجات است یا آهنگ رقص ارواح؟ دیگر گنج شده‌ام، هیچ نمی دانم. این تصویر گنج کننده و آکنده از وحشت و اندوه، مرا به یاد «عکاسی از ارواح» می اندازد که «وولویچ» عکاس معروف در آن

د پانوی شمیره: له 7 تر 9

افغان جرمن آنالین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پټه له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپیکنی د لیکنیزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولی

تصاویر اموات را بصورت توده مبهم برای جمعیت سوگوار نشان میدهد. دوباره در واقعی بودن این کابوس دچار تردید می شوم، حس میکنم سکانس آخر فیلم «من متهم میکنم» ساخته «آبل گانس» است و من کسی که همچون «ژان دیاز» قهرمان این فیلم مشاعرم را از دست داده ام و در عالم رؤیا رستاخیز مردگان را روایت میکنم و مرگ خورشید را. شاید آبل گانس نیز مثل من روزی از «خانه مردگان» گذر کرده باشد و شاید به همین دلیل در سکانس آخر فیلم «من متهم میکنم» وضعیتی را روایت می کند که وقتی ژان دیاز رؤیایی خویش را برای مردم روستا روایت می کند، ابر تیره و عظیمی پشت سر آنها ظاهر میگردد و هیكلهاي شبح مانند معجزه آسا از زمین بیرون می آیند، خسته و خاک آلود، پوشیده شده در باندهای تکه پاره، عده ای لنگ، برخی نابینا، همگی تلو تلو خوران، میدان نبرد را ترک کرده و جاده هایی را به مقصد روستاهایی نامعلومی در پیش می گیرند. شاید به همین دلیل است که «ژان دیاز» قهرمان فیلم پس از نقل رؤیایش خورشید را متهم می کند که بی مصرف در دل آسمان ایستاده و نظاره گر جریان جنگ است، و آنگاه می میرد. این درهم ریختگی آوارگان و این صحنه دهشتناک دقیقاً همان «پرتره یهودی سرگردان» از مجموع تصاویر «اپینال» را تداعی میکند که این جملات در آن به چشم می خورد: « پنجاهمین بار است که دور دنیا را میگردم، با اندوه شدید پای در راه نهاده ام و از روز تصلیب مسیح تا کنون شب روز در آوارگی به سر می برم.»

آیا اینها زندهاند؟

آیا آنچه در پرده ذهنم می گذرد واقعیت دارد؟

آیا این تصویر همان تابلوی «منین گیت در نیمه شب» ویل لانگستاف نقاش و هنرمند استرالیایی نیست که در آن هیكلهاي مات و شبح مانند خارج از شهر در پرتو نور کم رنگ ماه، به سمت در خروجی روان هستند که احتمالاً به برزخ یا دوزخ منتهی می شود؟

بی گمان شاهد یکی از غم بارترین صحنه های رنج انسان هستم؛ رنجی که قابل بیان نیست و انسان را دیوانه می کند. اینجا اردوگاه عسکر آباد است، خانه مردگان. آنچه می بینم تجسم عینی تابلوی نقاشی «بی خانمانان» اثر «لودیگ میدنر» یهودی است، روایتی است از یک شب غم آلود و تیره، فضایی آخرالزمانی زندگی مردان فرو شکسته و لحظاتی دوزخی یک فاجعه اخلاقی و انسانی که تنها ارمغان آن مرگ روح است، مرگ اخلاق و انسانیت. جمعیت خسته از روی سنگفرش های کثیف و سرد بلند می شوند، برای وضو گرفتن، برای نماز خواندن، صدای نفس های خسته ای مهاجران زندانی را می شنوم که از عمق دل می گویند:

الله اکبر! به صدای پیر مرد که دیشب سربازها از پله پنجم روی سنگها انداخته بود گوش می دهم، صدای لرزانش به گوش می رسد «الحمد لله رب العالمین، الرحمن الرحیم، ملک یوم الدین، ایاک نعبد و ایاک نستعین»

آیا خدا صدای او را می شنود؟

آیا او درست می گوید که خداوند «رحمن و رحیم» است، پس چرا به او رحم نمی کند؟ آیا خدا انتقام او را خواهد گرفت؟

به یاد خاطره اسکندر می افتم که می گفت: «اینجا شهر شیطان است و موبایل خدا در شهر شیطان آنتن نمی دهد».

با خود می گویم خدا نیز این مردم را فراموش کرده است،

خاطره «شیر محمد ارزگانی» را روی دیوار می بینم: چرا یادگاری بنویسم؟ یادگاری ام را خدا هم نمی خواند.»

ساعت ۸ در اردوگاه باز می شود، مردان و زنان و دختران همچون توده «مردگان» سیل آسا به سمت پنجره هجوم می آورند و هرکس همچون «اورفئوس» در این دوزخ عسکرآباد به دنبال «اوریدوس» می گردند، سربازی به من اشاره می کند، دیشب چه کار می کردی؟ می گویم هیچ کار، چه می نوشتی؟ به خانواده ام در افغانستان نامه می نوشتم. به صورتم سیلی می زند. دیوار خانه مردگان به صدا در می آید، آواز خاطره کفر آمیز جمعه سرخک در گوشم طنین انداز می شود که «خداایا! تو هم

د پانوی شمیره: له 8 تر 9

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپیکنی د لیکنیزې بنې پازوالې د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولئ

نیستی»، یادگاري بنيادگل در پيش چشم مجسم مي شود که تاريخ را بر عکس نوشته است، همچون تقدير باژگون انسان افغان، یادگاري جميل تاجيك و . . .

اینجا کجاست؟ که مرگ و نیستی می بارد؟

اینجا کجاست که در کسوف اخلاق فاجعه انسانی می درخشد؟

این قطعه شعر برشت را با خود زمزمه می کنم « به یاد آر تاریکی و سرمای سخت را، در این دره که آه و فغان و ناله و غوغا است»

کاش می توانستم آنچه را دیدم و شنیدم روایت کنم، اما روایتش ممکن نیست، من، تقصیری ندارم، هیچ کس نمی تواند این فاجعه را روایت کند، حتی خدا نیز در باره این فاجعه سخن نمی گوید. گفته هایم را با شعری از «ویلفرد اوئن» به پایان می برم، شاید این شعر بهتر منظورم را بیان کند: « در آنجا خفتگان نالان برهم انباشته شده بودند/ فرو رفته در خویش/ حتی دستی نمی جنباندند/ شاید مرده بودند/ آنگاه که ورنه از شان می کردم یکی شان از میان برخاست/ با چشمان بی حرکت و چهره ای ترحم انگیز به من خیره شد/ دستان ضعیفش را گویی به دعا بلند کرد/ چشمان اشک بار و لبخند بی روح او به من فهماند که در «دوزخ» هستیم

از اسد بودا

د پانو شمیره: له 9 تر 9

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنی د لیکنيزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ